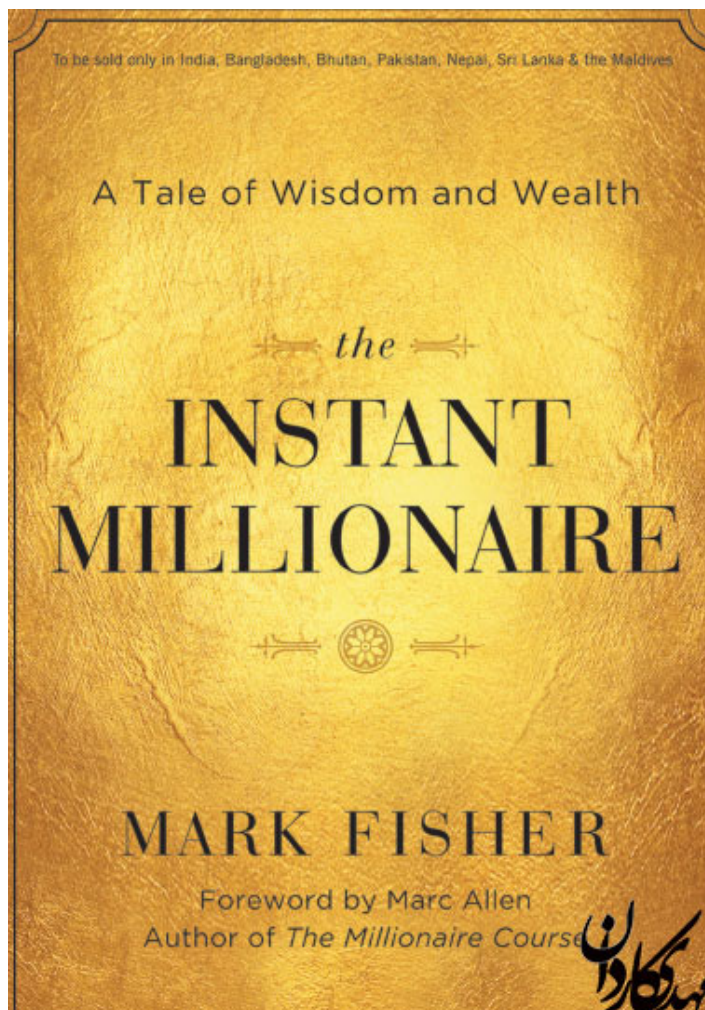


خلاصه بر اساس دیدگاه شخصی کتاب حکایت دولت و فرز انگی

(برای درک عمیقتر مطالب، بهتر است اصل اثر هم مطالعه شود)

اثر مارک فیشر



خلاصه کتاب حکایت دولت و فرزانیگی

کتاب حکایت دولت و فرزانیگی، یک کتاب فوق‌العاده تأثیرگذار و کوتاه است که می‌تواند دیدگاه ما را به زندگی و ثروتمند شدن تغییر دهد.

در این کتاب داستان جوانی را می‌خوانیم که دستیار مدیر حسابداری است ولی رؤیاهای بزرگی در سر دارد و آرزوی ثروتمند شدن را دارد.

این جوان مثل بسیاری از کارمندان، دیگر دست‌ودلش به کار نمی‌رفت چراکه کارش رضایت‌بخش نیست.

صبح‌های اول هفته برای بیدار شدن و سرکار رفتن هیچ انرژی و انگیزه‌ای نداشت. خودش را از همکاران و رئیسش دور می‌دید و نمی‌توانست از رؤیاهای و خواسته‌هایش به آن‌ها چیزی بگوید. نزدیک ۶ ماه بود که استعفانامه‌اش را نوشته بود ولی جرئت اینکه آن را به رئیسش بدهد، نداشت.

سرانجام تصمیم گرفت روزی پیش عموی ثروتمندش و از او یک نصیحت یا مقداری پول بگیرد تا بتواند کارش را شروع کند.

ولی عموی ثروتمند به‌جای اینکه به او پول بدهد یا نصیحت خاصی بکند، به جوان گفت می‌تواند او را به یک شخص عجیب، به‌نام ثروتمند یک‌شبه معرفی کند.

ثروتمند یک‌شبه، شخصی است که فرمولی در اختیار دارد که افراد با استفاده از آن می‌توانند به ثروت‌های خیلی بزرگ برسند و خیلی زود ذهنیتشان در مورد پول و ثروت تغییر کند.

و این‌طور بود که سفر شگفت‌انگیز جوان به سمت ثروتمند یک‌شبه شروع شد!

جوان وقتی به باغ ثروتمند یک‌شبه رسید، معرفی‌نامه‌ای که عمویش داده بود را تحویل نگهبان داد و وارد باغ شد.

باغبان حدود ۷۰ ساله به جوان نزدیک شد و در اولین کلمات، ۱۰ دلار از جوان قرض گرفت. ۱۰ دلاری که کل پول جوان بود و با اصرار باغبان آن را از جوان گرفت. بعد از چند دقیقه که قصد داشت ۱۰ دلار را به مستخدم بدهد، دسته پولی از جیبش درآورد که به گفته خودش ۲۵۰۰۰ دلار بود.

جوان از این‌که باغبان (که الآن فهمیده بود ثروتمند یک‌شبه است) ۱۰ دلاری را از او قرض گرفته متعجب و عصبانی شد. باغبان برایش توضیح داد که همه اسکناس‌هایش ۱۰۰ دلاری بود برای همین به ۱۰ دلاری نیاز داشته!

از طرفی توضیح داد خیلی از مردم چیزی را که می‌خواهند به دست نمی‌آورند، چون به‌اندازه کافی اصرار نمی‌کنند.

جوان، هنگام شام، چند درس از ثروتمند یک‌شبه یاد گرفت.

اول اینکه وقت طلاست و این شعار را روی لیوان‌های میز شام می‌دید.

دوم اینکه باید از کاری که انجام می‌دهد راضی باشد و دوستش داشته باشد تا بتواند همیشه در حال کار باشد.

و سوم اینکه خیلی از افراد ثروتمند نمی‌شوند، چون معتقدند نمی‌توانند ثروتمند شوند.

خلاصه کتاب حکایت دولت و فرز انگی

بعد از شام، ثروتمند یک‌شبه به جوان گفت چقدر حاضری بابت دریافت اسرار ثروتمند شدن به من بدی؟

جوان که آه در بساط نداشت سعی داشت این موضوع را توضیح دهد که هیچ پولی ندارد ولی بعد از کشمکش و بحثی نسبتاً طولانی بین او و ثروتمند، در نهایت مجاب شد چک ۲۵۰۰۰ دلاری برای سال آینده بنویسد و به ثروتمند بدهد.

ثروتمند توضیح داد اولین چکی که کشیده، با همین مبلغ بوده و بعدش به تکاپو افتاده تا مبلغ را جور کند!

حالا نوبت ثروتمند بود که اسرار را روی کاغذ بنویسد و به جوان بدهد.

نامه را نوشت و به جوان گفت به اتاقی که برایش در نظر گرفته برود و آن را مطالعه کند.

از او قول گرفت که این اسرار را به بقیه که به آن نیاز داشتند بگوید و گفت اگر این قول را بدهد، او آخرین نفری است که اسرار را با آن درمیان می‌گذارد.

جوان نامه را گرفت و قول داد که این کار را بکند.

شب، جوان در اتاقش با خوشحالی نامه را گشود ولی چیزی که می‌دید را باور نمی‌کرد: یک نامه خالی!

چک ۲۵۰۰۰ دلاری در ازای نامه خالی.

متوجه شد که به‌شدت سرش را کلاه گذاشتند و از اینکه جانش هم در خطر باشد ترسید.

تصمیم گرفت فرار کند تا جانش هم در امان باشد.

ولی در اتاق هم قفل بود.

درحالی‌که دراز کشیده بود و به خودش بدویبیراه می‌گفت که اسیر همچین کلاه‌برداری شده، خوابش برد.

صبح وقتی از خواب بیدار شد، بلافاصله عزمش را جزم کرد تا به سمت ثروتمند یک‌شبه برود و چکش را پس بگیرد.

با دیدن پیرمرد، از اون خواست چکش را پس بدهد ولی پیرمرد گفت راز را در برگه گفته.

گفت ثروتمند شدن، راز بزرگی دارد ولی درعین‌حال ساده است و نباید این سادگی تو را گول بزند.

دولتمند به جوان گفت روی برگه سفید، رقم دقیق پولی که می‌خواهی به آن بررسی به همراه تاریخش را بنویس.

جوان ابتدا قبول نمی‌کرد ولی دولت‌مند او را مجاب کرد.

به او گفت اگر ندانی به کجا می‌خواهی بروی و خواسته‌های مبهم داشته باشی، در زندگی هم چیزهای درهم‌وبرهم دریافت می‌کنی.

به همین دلیل به او گفت دقیق و واضح بنویس تا سال دیگر چقدر پول می‌خواهی.

جوان نوشت ۵۰۰۰۰ دلار.

خلاصه کتاب حکایت دولت و فرز انگی

دولتمند با دیدن این مقدار فریاد زد و گفت ۵۰۰۰۰ دلار خیلی کمه. حداقل برای شروع بنویسیم ۵۰۰۰۰۰ دلار.

در ادامه ثروتمند به جوان گفت، چه خواهی چه نخواهی، الآن از نظر خودت فقط ۵۰۰۰۰ دلار ارزش داری.

جوان به این موضوع معترض شد ولی ثروتمند ادامه داد. او تأکید کرد مقداری که در دنیای بیرونی می‌توانی به دست بیاوری، به ذهنیت خودت بستگی دارد. قطعاً عددهای بزرگتری از ۵۰۰۰۰ دلار توی ذهنت آمده ولی به خاطر محدودیت‌هایی که برای خودت ساختی، نمی‌توانی آن اعداد را بنویسی. پس اولین کاری که باید بکنی این است که محدودیت‌های ذهنی خودت را بشکنی و خودت را لایق اعداد بزرگتر بدانی. در ادامه جوان با اکراه عدد را به ۷۵۰۰۰ و بعد ۱۰۰۰۰۰ دلار رساند! بعد از اینکه صبحانه را خوردند، ثروتمند از جوان خواست به اتاقش برگردد و روی کاغذ بارها بنویسد:

من تا شش سال از تاریخ امروز ثروتمند می‌شوم و ثروتمند باقی می‌مانم.

در ملاقات مجد بین جوان و ثروتمند، جوان به او گفت که تمرین را انجام داده ولی باور نمی‌کند که می‌تواند ثروتمند شود. او حتی کار خودش را نمی‌شناسد و نمی‌داند از چه طریقی می‌تواند ثروتمند شود. ثروتمند به او گفت باید اشتیاق فراوان در کنار ایمان داشته باشد. ولی جوان که بسیار مشتاق بود، نمی‌دانست چطور می‌تواند ایمان داشته باشد. باز هم ثروتمند برایش توضیح داد که ساده‌ترین راه برای افزایش ایمان و باور، استفاده از قدرت کلام است. کلام ما روی باورها و مغز ما تأثیر می‌گذارد و باعث می‌شود به مرور آنچه را که می‌گوییم باور کنیم. ولی باز هم جوان مخالفت کرد و این موضوع را قبول نکرد.

به همین دلیل ثروتمند از او خواست داخل اتاقش برود و نامه‌ای که در کتو برایش گذاشته را مطالعه کند.

جوان داخل اتاق شد، کتو را باز کرد و نامه را گشود:
خدا نگهدار جوان، از طرف ثروتمند یک‌شنبه!

بلافاصله پریتتری که پشت سر جوان بود شروع به کارکرد و برگه‌هایی چاپ می‌شد که روی آن‌ها نوشته بود:

تا یک ساعت دیگر می‌میری.
تا یک ساعت دیگر می‌میری.
تا یک ساعت دیگر می‌میری.

...

خلاصه کتاب حکایت دولت و فرز انگی

جوان ابتدا فکر کرد یک شوخی بی‌مزه در راه است ولی وقتی سمت دررفت و دید در قفل است، ترس شدیدی وجودش را فراگرفت. به سمت پنجره رفت و کمک خواست ولی بقیه صدای او را نمی‌شنیدند. خواست که به پلیس زنگ بزند ولی دید تلفن اشغال است و امکانش را ندارد.

دیگر تسلیم شده بود، او اسیر یک هیولا شده بود که به شکل دیوانه‌وار او را حبس کرده.

چند دقیقه بعد یک مرد سیاه‌پوش وارد اتاق شد. جوان خودش را آماده مرگ می‌دید. مرد سیاه‌پوش کلاهش را بالا برد. ثروتمند بود. او به جوان گفت این کار را برای این انجام داده که به نفوذ کلام پی ببرد. او فقط چند کلمه چاپ‌شده روی کاغذ دید و خیلی زود باور کرد که در حال مرگ است.

کلامی که دائماً تکرار بشود، تبدیل به باور ما می‌شود.

در ادامه ثروتمند به جوان گفت، این برداشت ذهنی تو هست که باعث می‌شود چیزی را باور کنی یا نه و این باور تو هست که جهت زندگی تو را مشخص می‌کند. در راه رسیدن به ثروت و موفقیت، بارها با مشکلات زیادی دست‌وپنجه نرم خواهی کرد، هر وقت مشکلی به وجود آمد، می‌توانی آن را مثل تهدید امروز ببینی یا آن را باور کنی. اگر مثل اتفاق امروز ببینی، هیچ چیز جلودار تو نخواهد بود. ثروتمند ادامه داد:

راز دوگانه دولت راستین: عشق به هر آنچه انجام می‌دهی، عشق به دیگران

دولتمند تأکید کرد، اگر مثل پیامی که از پریتتر دریافت کردی، به خودت تأکید کنی که می‌توانی ثروتمند شوی، حتماً ثروتمند می‌شوی. حتی اگر الآن به آن اعتقاد نداشته باشی، با تکرار این عبارت، به مرور ذهنت باور می‌کند که می‌توانی موفق بشوی. این کلام روی ناخودآگاه تو تأثیر می‌گذارد در حالی که ذهن خودآگاه تو هر سری آن را باور نمی‌کند.

ولی در نهایت این باور روی ناخودآگاه تو تأثیر می‌گذارد و در نهایت باور می‌کنی که می‌توانی ثروتمند بشوی.

هرچه را تلقین و تکرار کنیم، آن موضوع روی ناخودآگاه ما تأثیر می‌گذارد. حالا این بستگی به خودمان دارد که به خودمان تلقین کنیم یا بالعکس، تلقین کنیم که می‌توانیم.

برای رسیدن به درآمدهای بالا و ثروت خیلی عالی، اولین کاری که باید انجام شود، این است که میزان دلخواه و راه رسیدن به آن را یادداشت کنیم.

خلاصه کتاب حکایت دولت و فرزانیگی

دولتمند توضیح داد که اگر قصد جوان این است که در ۶ سال به ثروت و دارایی یک میلیون دلار برسد، باید تا پایان سال اول ۳۱۲۵۰ دلار دارایی داشته باشد و هر سال آن را ۲ برابر کند. یا اگر هدفش این است که در پایان امسال ۱۰۰۰۰ دلار درآمدش بیشتر شود، باید آن را بنویسد. مهم این است که این اعداد و ارقام را یادداشت کنیم و باور داشته باشیم که می‌توانیم به آنها برسیم. اگر انسان بداند لیاقت این اعداد را دارد، خیلی راحت‌تر آنها را به دست می‌آورد و فرصت‌ها را می‌قاپد.

در ادامه دولتمند نکاتی را به جوان گفت که بسیار ارزشمند بودند. او گفت اگر فقط دنبال پول باشی، می‌توانی ثروت‌های خیلی زیادی را به دست بیاوری، ولی نمی‌توانی شادی و خوشبختی را داشته باشی. باید سعی کنی از هر جهت زندگی خودت را بهتر کنی. او جمله تأکیدی زیر را به جوان گفت و از او خواست هر روز صبح و شب حداقل ۵۰ بار آن را تکرار کند: هر روز زندگی‌ام از هر جهت بهتر و بهتر می‌شود. دولتمند گفت اگر هر روز به این فکر کنی که اگر همین امشب خواهی مرد، آیا از زندگی‌ات راضی هستی؟ آیا کاری انجام می‌دهی که دوست داری؟ خیلی از انسان‌ها اگر فکر کنند که همین امشب می‌میرند، حتماً خیلی از کارها را انجام نمی‌دهند. ولی فقط دسته کمی که واقعاً احساس خوشبختی می‌کنند، همان کارها را ادامه می‌دهند. اگر مشغول کاری هستی که از آن لذت می‌بری، خوشبختی. در واقع فلسفه زندگی همین است: انجام کاری که از آن لذت می‌بری با شور و اشتیاق. پس از این به بعد باید باشهامت و بدون اتلاف وقت، کارهای موردعلاقه‌مان را دنبال کنیم. هیچ‌کدام از ما نمی‌دانیم تا کی زنده خواهیم بود. جوان که نمی‌دانست چه کاری را دوست دارد، پرسید چطور باید این کار را پیدا کنم؟ ثروتمند در پاسخ گفت اگر الآن یک میلیون دلار در حسابت داشته باشی، چی کار می‌کنی؟ این یک سرخ اصلی برای شروع کارت است.

در ادامه ثروتمند به جوان گفت حالا روی یک کاغذ در تمام حوزه‌های زندگی‌ات اهدافی مشخص و دقیق تعیین کن و زمان رسیدن به آنها را هم بنویس. همچنان که صحبت این ۲ نفر ادامه داشت، جوان به دولتمند گفت، ولی من برای شروع به پول نیاز دارم. دولتمند پرسید چقدر پول می‌خواهی؟

خلاصه کتاب حکایت دولت و فرزانیگی

جوان گفت ۲۵۰۰۰ دلار.

ثروتمند به او گفت برای پیدا کردن این پول چی کار می‌توانی بکنی؟

جوان گفت چیزی به ذهنم نمی‌رسد.

بحث نسبتاً طولانی بین ۲ نفر پیش آمد و ثروتمند اصرار داشت که جوان راهکاری برای

پیدا کردن این پول پیدا کند ولی جوان هیچ راهی به ذهنش نمی‌رسید.

در نهایت ثروتمند فریادی زد و گفت، یک انسان ثروتمند روبروی تو ایستاده و تو حتی

جرئت تقاضا کردن از اون را نداری؟

آنجا بود که جوان به خودش آمد و از ثروتمند درخواست ۲۵۰۰۰ دلار کرد.

ثروتمند ۲۵۰۰۰ دلاری که همیشه توی جیبش بود را درآورد و به جوان داد.

به او گفت یادت باشد همیشه جرئت داشته باش و درخواست کن. پول‌های بعدی را هم

به همین سادگی می‌توانی به دست بیاوری.

در نهایت گفت این پول را به تو قرض نمی‌دهم، این وامی است که من به تو می‌دهم و

باید روزی آن را به دیگری که شرایط امروز تو را دارد بدهی.

جوان وارد اتاقش شد تا استراحت کند.

ساعاتی بعد مستخدم با یک نامه از ثروتمند آمد.

ثروتمند وصیت‌های خودش را برای جوان نوشته بود و کتابخانه‌اش را به او بخشید.

جوان بیرون دوید تا مجدد دولت‌مند را ببیند.

پیرمرد در میان گل‌های سرخش دراز کشیده بود.

او آخرین مأموریتش را دقیقاً قبل از مرگش انجام داد و رازش را به جوان گفته بود.

حالا نوبت جوان بود که کار را شروع کند.

حالا نوبت توست...